

بنا کرده ام که قریب بیست هزار روپیه بر آن خرچ شده و خالی افتاده است پس
 از نرسس انجمنی ماند زیرا که یکدکس در آنخانه بزبان رسیده اند و بلائی در پیش آمد
 که جانبر نشده اند اگر دوران حوالی توانی ماند حاضر است سپاهی گفت که آنخانه را
 بمن نشان بده البته میانم موز که هاجن او را همی خود برده حوالی را نشان دادم
 طرف ثانی دید که خانه است امیرانه و عجب دستوری و عمارت آن دارد که زاید الوصف
 است گفت که من اینجا میانم القصد سپاهی تمام روز در آنجا بسر بردم چون شب آمد
 در همین خانه برهنه نشسته دست بقبضه شمشیر کرده و بدستی سپر گرفته مستعد جنگ شد
 و هر چهار طرف میدید و بر خالیف بود در طرف اینحال چون جبهه پهلوی لیل بگر رسیده من
 که در حیره از حیره های پهلوی ایوان روشنائی نمودار شد سپاهی مشویم کرده بده بدل
 که حالا آن بلا آمد که دفعه شخصی مشعلی بدست گرفته از بون با ایوان قدم نهاد و در
 او پری جلوه چشم خورا طلعتی و حوری جمال زن که پری تشالی با گاه نصیه و در ریای جواد
 غوطه زده و چو بدستی ^{لباس های} مکلل بزاده های کان و آغوش پرورده های اصداف گفت
 گرفته مری شد و بزبان شیرین تا ز آگین آواز داد که من بیایم بحیره و دیدن منی که
 پیش ازین در دل سپاهی جا گرفته بود با کلیه بر طرف شده گفت که هزار جانم فدای
 تو باد و رواق منظر چشم من آشفیانه است که کم نهادم و آنگاه خانه خاندان
 قدم بر سر و چشم من بگذار و مرا بقدم سعادت از دم خود سرفراز کن بر کنی نزدیک خزان
 خزان و قسم کنان نزد سپاهی آمد طرف ثانی چند قدم استقبال او نمود و دستش گرفته
 بر لبش یکدکس داشت بنشان پری گفت که این مکان از روزیکه تعمیر یافته است من
 این را پسندیده ام و نگاه گاهی اینجا می آیم پیش ازین چند کس درین حوالی آمده
 اند

فروکش کرده بودند و من بهین طور بر آنها ظاهر شده میگفتم که من بیایم همیشه صورت مرا
 میدند و صدای مرا می شنیدند زیرا که شان از بیم میترکید و می مردند و الا من اصلا
 صورت مهیب با آنها نمی نمودم و میخواستم که بان مردمان رنگ الفتی بریزم و طرح
 مخالفت بنیدازم و چیزی با آنها مراعات ننمایم سپاهی بلاگردان او شده و وقت
 روم گفته این حرف آشنای زبان ساخت که ای جان جهان این سعادت روزی
 من بود که چون تو معشوقه دلارام بکلبه من قدم رنجه فرمایید و دیده سعیت دیده مرا
 بنور جمال باکمال خود منور سازد و آشنای این گفتگو پرمی مزبور مشعلی اشاره کرد
 که بر و چون مشعلی رفت و طالب و مطلوب تنها ماندند سپاهی بی طاقت شده و دست
 گرفته بخود کشید پرمی بقتاب ناز آمیزی گفت که تو اینقدر خیره شدی که دست مرا
 گستاخانه میکشی باراده دیگر و از من باک نداری سپاهی گفت که هر چه خواهد
 در حق من بکن اکنون کی میگزایم که از دست من رها شوی این بگفت و دست
 در کمرش کرده با خوش خود کشید و کبوتری چند از رخسار و لبش فرو چید و دست بر نای
 و نای بخش برده لذت گیر خطوط بالائی شد من بعد مار و دوسرے را که نگهبان گنج پنهانش
 بود دل از دست رفته را طریر او ساخته از میان برداشت و بند بسته را سستی داد
 و بی پرده و پوست کنده انگشت شکم بر دیکب جواهر او رسانیده مهرش برداشت
 و چپ و راست و زیر و بالا برای جستجوی فلان لذات گردانیدن گرفت با کمال
 بعد از دیر می بتلاش بسیار با قوت سیالی حاصل گشت و چند و آنه مردار دید آبداری
 فرو چکید ^{مهر} ^{مهر} ^{مهر} سپاهی و پرمی هر دو خیلی تلذذ و محفوظ گشتند و ساعتی نفس در گشت
 کرده باز بجان کردن مشغول شدند و تمام شب بهین مزه اشتنا اندازند چون شب بخوابند

پری آماده رفتن شده یک عدد جوهر گران بها سپاهی داده گفت که فردا شب خواب بر او یک
من همین صورت نبرد تو خوابد آمد دپس فردا شب با من خواهم رسید همچنین یک روز در میان
ا هر دو کس پیش تو آمده انیس و جلیس تو خواهم شد این گفت و از نظر فایب گردید -
علی الصباح مالک خانه آمده حلقه بر در زد و درق ابواب نمود از بسکه سپاهی همه شب
احبار اللیل کرده بود چنان خواب غفلت رفت که گویی مارش زود است چون
پیچ صدای از اندرون نیامد هاجن دانست که کارش تمام شد از چین بر دیوار نهاد
ملازمی را اندرون خانه فرستاد تا خبرش بیارد چون ملازم از بام فرو آمده پیشش
رفت دید که همچون زندگان تنفسی دارد در را از اندرون بکشاد و هاجن آمد سپاهی
را بیدار کرد متعجب شده گفت که تو هم محب شخصی بوده عبت مرا بی آرام کردی
از بسکه من از فرط راه رفتن و تردد سفر کلابی در مزاج داشتم بعد از اهل طعام از سر شام
که خوابیدم تا اینوقت چشم از خواب گران و انمی شد و هیچ آسیبی خدشته ندیدم مردمان عبت
اینخانه را بدنام میکنند هاجن این امر را فوز عظیم و مغتنم دانسته گفت که شما همین بنا باشید و هر
برای مصارف ضروری در کار باشد بفرمائید تا حاضر سازم سپاهی گفت که من هیچ احتیاج
ندارم القصد آنروز هم بسر شد و شب در رسید بوقت نیم شب بدستور سابق خواب بر آن
پری آمد در میان سپاهی پری همان معالنه مصدر الذکر بطور رسید او هم بوقت نخست
بیش قبضی داده رفت هم برین منوال هر دو پری یکروز در میان نبرد سپاهی آمدن شروع کردند
چهار بسیار پیش او جمع شدن حوالی راهم از هاجن خرید و بفروش عده و سپاه نفیس بیار است
و ساز و براق خود هم درست کرد و بفراغت تمام بسری برد و شبهار بعیش و نشا بر زمی آورد
انگی پری اولین آمده گفت که فردا شب نه من خواهم آمد نه خواهم سپاهی موجب آن

پرسید گفت که جشن در اباد شاه است سپاهی معتز این امر شد که مرا هم تماشا می جشن
 تمام شدن سال نو بادشاه خود بنا آورد هر چند طریق انکار سپرد سپاهی قبول نکرد و گفت که
 اگر این ارمان مرا نخواهی بر آورد روی ترا نخواهم دید و سر رشته موافقت منقرض خواهد
 آخر پری را ضعی گشت و شب دوم آمده کمرش گرفت و گفت که چشمانت بند بکن گفت
 در میدان وسیعی آورد و او را بردرختی نشاند و گفت که در میان بر گها مخفی شو و دم بمور
 نشسته باش بعد از لحظه خاکروبان عجیب الهیت آمده میدان را مصفا کردند و سقایان
 همیب الشکل آب پاشی نمودند و فرشتگان فرشتهها گسترده و نیمه با نصب کردند بعد
 قشون جئات از سوار و پیاده مختلف الخلق پیدا گشته تاختی نمودار شدند صحیح جگر گویان
 معاون و مکل بلوهرهای بجز اود و سگ سیاهی بر آن نشسته و یکی از آن دو پری آمد
 طاووسی بدست گرفته بر سر آن سگ میبنازد و چون که در آن نیمه سگ آمده بر تخت
 نشست و در حضورش رقص و سرود شروع شد و ارکان دولت نذر با گذرانید
 و خلعتها یافتند چون شب پند می کشید همه غایب شدند به آنوقت پری آمده او را
 برداشته بخانچه رسانید باز بست و اول هر دو پری پیش او آمد و شد میکردند روز
 سپاهی در باندا میگذاشت چه می بیند که همان سگ سیاه از روی آید از سگ
 سپاهی انرا بدان عظمت و جبروت مشاهده کرده بود مرعوب شده و ناسپ فرود آمد
 و با او تمام سلام و ادب بچشم غضب لفظه بسوسه آورد و به از نظر غایب شد چون
 سپاهی خنده آمد و فتنه واحد و کس پیدا شده هر دو بازوی او را گرفته سپرواز آید
 در روی همان سگ آورده استاده کردند سگ اندر رسید که تو سرور فلان با تو
 سلام چرا کرده بودی سپاهی عذرهای و دواز کار پیمان آوردن گرفته گفت که بیچاره
 دروغ

سپاهی قدرهای دور از کار میان آوردن گرفت و گفت که همچو بخاطرم گذشت که
 این سگ را سلام کنم چه از اکثر اشخاص ^{بسیار} شنیده بودم که بعضی در دیشان از راه ^{کوه}
 نفس خود را بصورت سگان می سازند سگ گفت که غلط میگوئی و عندی نامسموعی می آری
 چه اصلا عادت هیچ انسانی نیست که سگ را با او بسلام و بدر آست بگو که اصل حقیقت
 چیست و الا همین دم غیبی خواهم فرمود تا ترا بخش در ریزه ریزه سازند این بگفت و جلاد
 چند را طلبیده بر سرش استاده کرد و در حالی که سگ از وی سپید آن هر دو پری
 هم ریخت سر سگ استاده بودند و از طرفی به رنگ روی آنها زرد شده بود چون
 سپاهی دید که حالا نوبت بجان رسید مجبور گشته گفت که این هر دو پری از مدتی
 با من محبت دارند و همین با مرا در فلان میدان برده بر درخت نشاند و بودند من
 تمام جشن شاهی پیشم خود دیده بودم چون سگ این حرف شنید مخاطب بآن پریها شد
 گفت که ای نابکاران شوخ دیده این کار شما بود و من هم در طرفی چیرستی بودم که هر دو
 جواب هر پیش بیایم غایب شد بعد بهفاریت و جنات فرمود تا هر دو را ریزه ریزه ^{ساختند}
 و سپاهی را گفت که آنچه این بر دو فاحشه از قسم فلزات ^{دیوان} شنیدم بود او را از همه مال
 ترا بخشیدم و همان دو کس را حکم کرد که سپاهی را بجایه اش ^{جواب} کتبت و سلامت رسانند
 نقل کرد میرا محمد علی سید مخلص که مرد سپاهی دلاوری بار داده تلاش فوکری از خانه بر
 رگهای غریب شد چون نیمه منزل طی کرد بزیر درختی نشسته گوشه راهی که همراه ^{داشت}
 بر آورده خواست که لقمه ازان بخورد که ناگهان کسی از بالای درخت هر دو کت
 پا بر کتفین ^{نشاند} آورده و سپاهی اصلا از آن حرکت نترسیده و خیال نیآورده نگاه بالا کرد
 چه می بیند که چنی بالای شاخ درخت نشسته است و از آنجا پاره دراز ساخته بر دوش او

گذاشته است آهسته شمشیر کشیده خواست که هر دو ساق او را قلم کند چون پاها را برداشته
 سپاهی بخوردن طعام مشغول شد باز جن همان حرکت کرد سپاهی و شام داده گفت
 که ای کافر اگر مردستی پارچه چین بر دوش من نهاده و آرا نگاه بین که چه کردم من
 نامردان را هیچ نیکویم هر چه خواهی بکن ناگهان جن از اینجا آواز داد که ای سپاهی سزا
 آفرین بر جرأت تو من امتحان دل تو میگردم اکنون معلوم شد که رستم را بیخنده در
 سر میشکنی من ده روپیه بشا بهره تو کردم اینک ده روپیه از من بگیر و بخانه خود رفته
 بنشین سپاهی گفت که چاکری تو گردن معنائی نذار و اما بشه طریقه کاری بفرمائی
 جن گفت که برای یک روز می ترا تو کر میکنم هر گاه که کاری در پیش خواهد شد مصدع
 تو خواهم گشت سپاهی روپیه ها را از دست آورد و بخانه آمد آنجا راه ده روپیه
 بزیربالین او جن مذکور شده می نهاد بعد از مرصه دو سال شبی جن آمد و گفت که شب
 بتو کاری دارم حق تو کرمی خود او اکن سپاهی کمر بست و مسلح گردید و موجود شد جن
 او را بدو دست گرفته پریدن آغاز کرد و بعد از یکساعت شب در صحرائی بولناکی رسیده
 سپاهی گفت که درین صحرا دیر روز در میان بخت جنگ غلطی شده بود چنانچه صد هزار
 جن از طرفین کشته شد و در میان کشته های مذکور یک جن سر بیدار است استاده
 بر دو آن شاخ درخت آذربان کرده در زیر هر دو کف پای او چرخ افروخته دو کوه
 در آن جمع شود چون همه روغن بصرن آید دوده را از کف پایش زدود و
 در میان کوزه پر کرده بسیار آتار فتن و آمدنت صد هزار طلا و چار تو خواهد شد سپاهی
 گفت که هیچ باکی نیست همه اسباب ضروری همیا کرده به من میروم دود که چراغ
 می آرم آلود که سپاهی اینجمله چیزها را بدست آورده و بدستی شمشیر عریان گرفته و در آن

کتب
 نسخ
 خطی
 کتابخانه
 مجلس
 شماره
 ثبت
 ۱۰۰۰۰۰۰۰

این وز در اسپاهی پنج پروائی نکرده در وسط کشتگان رسیده دید که لاشه بی سری باقی
 است چون نزدیک بان لاشه رفت صدای زهنه اب کن یکی ده شد سپاهی بی تماشای پیش رفت
 رستی در هر دو کتف او بسته بالای شاخ درخت برآمد و سر دوم رکن بشاخ پیچیده بالا کشید
 و بقدر یک وجب از زمین بلندتر نگه داشته محکم بست و چراغ افزوده دوده آن در
 کف پایش فرار نمودن گرفت و زمین اثنا آنچه دیدنا و دیده انگاشت و پرتشیدنا شنید
 پنداشت و کی بر اس بخت نشسته دوده چراغ از کف پایی لاشه ستوده در کوزه نهاد
 و قریب بصبح مراجعت کرد و باز از هر سو غلغله جگر در سینه شکافی برخاست که دروا
 زد است بگیرد بگیرد سپاهی آنرا کمتر از طنین فریبانی خیال کرده همه لاشه های جنات را
 نگذرد و پامال ساخته میرفت تا از آن مقتل و گذشته ای ان جن مذکور را صدر رات سواد
 آوده پیراز دوده را با دحواله نموده گفت که در زیر زمین گنجهای زرد و جواهر نظیر می آید میدانم
 که از چه سبب است جن دید که دست و چشمهای سپاهی بدوده آلوده است آب آورد
 لغت که دست در روی خود را پاک بشوید که تمام سیاه شده است چون روی خود را
 داند و دوده از چشمانش زایل شد گنج که از زیر زمین نمودار میشد از نظر پنهان گشت بعد
 سپاهی گفت که حق چاکر می من او اگر دی خدمت و فانی بجا آوردی حالانچه خود رفته
 به حاجم تمام نشین تا مدت العیر تو است رویه با هوار و احوال هم رسانید این گفت و بدست
 سپاهی را بدست گرفته در عرصه گپاس بنجانش برود و از نظر فایب شد و در هر
 مشا هره اش آورده میداد تقل فرمودند جناب و اندر ما چه خضران آب زبانی
 خواجه زاوه ولایت مولدی که پدرم در نجار می شریف توطن داشت - در شب
 از شبهای سرد او را حاجت غسل شد چند فلوسی بدست گرفته در حمام رفت

و حمایان گفت که این متنفر را در مزد خود بگیرید و مرا بسلامت حمایان تشکر
 گرفته فی الفور چراغ از روختند و دوسه کس او را آب گرم میدادند و چراغ از پیش
 پاک کرده مشت مالی می نمودند که ناگهان در روشتنی چراغ نگاه پدرم بر پایی حمایان
 افتاد چه می بیند که بعین مانا پایی گوسفند از تجربه و معاینه اینحال عجیب پدرم زود زود
 پارچه با پوشیده از حمام گرفته راه خانه پیش گرفت و حمایان سبب اختیار بخنده
 درآمدند و میگفتند که کجا میروی ایخواج زاده کجا میروی ایخواج زاده چون سرکنده بر
 کوچه چند طی کر مویده که دوسه کس از پیش می آیند خواج را بد اینحال دیده گفتند که خیر است
 از تو خیر است از تو چه حال داری خواج اندک نفس راست کرده گفت که عجیب حالتی اینوقت
 در حمام مشاهده نمودم و از آن مر سیده در مالدم اگر شما با دوچارم نمیشدید غلب
 که از ظرف و هشت قالب تهی میکردم طرف تان یا پارسیدند که باری در گریه چه
 دیدید گفت که پایی همه حمایان لبشهای گوسفند میبایست از آن ترسیده گریه
 چون انجمه ایخرف از خواج بشنیدند گفتند که بیای ما هم نگاه کنید چون پدرم نگاه
 کرد و دید که پایی اینها هم چون پایی اغنام است باز بیناک گشته از اینها نیز گریزان
 شد اینها هم خندیده گفتند که چرا میگریزی ایخواج باری بسد جد و جد افتان و خیزان
 بر در خانه رسیده بزین افتاد و پیرش گردید من از اینحال خبر یافته بخانه اش بروم
 موز که چند ماه بیمار ماند آخر بخواندن ادویه و قلیق تعویذات بحالت اصلی گریه
 از آن باز غلیدن بوقت شب در حمامهای بازار موقوف کرد و نقل است که شخصی
 شنبی در خانه خود تنها نشسته بود و همه مردمان خانه باسکه بهمانی رفته بر
 که نقشه مروری پیش سفید صبح آلود سفید پوشی پیدا شده بصاحبخانه سلام داد
 ناگهان

مشارالیه بر متوجه شده و سخت بیناکی گشته گفت که تو کیستی طرف ثانی گفت که اینقدر سر
 چه ضروری من میخواهم که با تو عقد اخوت به بندم و دوستی پیدا کنم و من از مدت مدیدی
 در اینجا مسکن دارم و گاهی بیچاکس را اذیت نمسانیده ام و بر هیچکس ظاهر نشده ام
 اما سیرت و ارضاع تو مرا بسیار پسند آمده است و بی اختیار دلم میخواهد که با تو رشته
 برادری درست کنم تا در هیچ دراجت شریک یکدیگر و متحد و معاون هم باشیم و سوگند
 خورم که من امت پیغمبر آخر الزمانم و قرآن شریف میخواهم این بگفت و بچون دل آسا
 مصحف خواندن شروع کرد و بقرآنی که بے اختیارانه سامع من بود خطی برو باز
 استماع کلمات دلدهی و آیات قرآنی دل صاحبخانه بجای خود آمد و باومی عقد مواخا
 بست جن مذکور شده اکثر اوقات برای او تو اکبات تر و تازه ولایت و اینچاکس
 نفیسه می آورد و گاه گاهی از نسیم دراهم و دنانیر هم مراعات میکرد تا آنکه دو سه سال
 بمهرین منزل گذشت روزی جن مذکور آمده گفت که امی برادر حالا وقت مدواست
 و برای همین روز بدتر برادر خوانده بودم بر من طرف مصیبتی هست و نوبت بیان رسیده
 اگر این بار مرا ازین تهلکه برهانی تمام عمر بنده احسان تو باشم طرف ثانی گفت که امی
 برادر من تا جان هم از تو دریغ نمیدارم اظهار مصیبت خود بکن جن گفت که من از مدت
 دو ازده سال بلکه هم برو خسته شخصی عاشق زارم و پدرش برای دفع کردن من از سرش
 چه تدبیرها که نکرد و چه عزایم خوانها که نشانید و من اصلا ترک آن دختر نگفتم و هیچ
 دو عوسه بر من کار نکرد مگر انحال عالمی از جای درین شهر دارد شده است و ادب خیل
 زبردست است فردا در میان شیشه مقید کرده خواهد سوخت اگر تو در آن وقت
 آنجا حاضر بوده شیشه را بطوری بشکنی من از دست او خلاصی یابم صاحبی نه گفت که نشانید

در این روز
 در این روز

من البتة ان شیشه را میشکتم و معاظر جمع دارم شخص که صبح خواب و اسلحه بنور راست کرده
جای که جن نشان داده بود وقت عامل سابق الذکر تمام شب عزیمت خوانده علی الصباح
جن را از سر و ختر فرود آورده در میان شیشه مجوس کرده بود و مردم بسیار تا شام
او میدیدند چه جن مذکور شده بقدر قامت کمتر از یک و پنج مده کس را سر می می شد
و از بس اضطراب و خطر جان در میان شیشه میطپید که ناگهان سپاهی مزبور هم
در آن جمع درآمده از مردم پرسید که این چه معامله است گفتند که عاملی یک جن را در شیشه
بند کرده است سپاهی پیش عامل رفت و جن را در شام دیان گفت که این جن سخت
بد ذات است این را هرگز زنده نباید گذاشت عامل گفت که من حال تدبیر سوزانید
این پدید می کنم طرف ثانی گفت که توقف یک لحظه در کشتن این باینتر نماید که سخت
موزیت این گفت و چون بدستی شیشه زد که ریزد ریزد عامل بجز این شیشه که است
دست و پاچه شده و گفت افسوس بهم سائیده گفت که ای نادان این چه کار کردی
سخت تمام شب ملرب با دوادی من بنوار مشقت این کار را بگه آورده بودم سپاهی
گفت زدم و پست کردم آن موزی را در چنان تپاسته زدم که چشش کردید این گفت
در راه خانه خود گرفت جن آره شکرانه احسان او بجا آورد و گفت که تو جان شوی من
کردی و الا مرا حاله باش سوزان کرده بود اگر زن تا که این عامل درین شبه است
گرد و ختر نیگرم وقتی که میرود باز منم و آن معشوقه نقل کرد چون شاه بین نواز
که یکی از بزرگانم موسوم بکمال خان که بین را بسیار پاکیزه می تراخت روزی یکی از غایب
خود رنجیده درین بردوشش گرفته راه صحرا پیود و چند فرسخ سست کرده بریزد در
نشست در آنجا حتی بصورت انسان متمثل گردیده گفت که السلام علیکم ای حور السلام

بسیار
بسیار

داده و من تو شد جن پرسید که برودش شما ساز چقدر است گفت بی من گفت که من از دست
 مشتاق صدای این سازم رو بروی من بنوازید لال خان نوختن شروع کرد و او
 محفوظ شده گفت که اگر بگوئید دیگر برادران خود را هم بطلبید لال خان گفت که کجا هستند
 برادران تو بجز در گفتن این حرف چند تا من دیگر بشکل آدمی دفعتاً از میانها ظاهر شدند
 لال خان را از بس هیبت لرزه بر اندام افتاد و دستش از کار شد جن اول گفت
 که شما چرا میترسید ما شمارا هیچ ربی نمی‌سازیم و اکثر اوقات بخانه شما رفته و تبدیل بیت
 مزده صدای بین شنیده و متلذذ گردیده ایم و نام لال خان و همه برادران و فرزندان
 ایشان را گرفت آخر طرف ثانی را فی الجمله تسکین خاطر حاصل شد و باز ساز زدن شروع
 کرد و جن مذکوره با پیتر از در آمدند و ترس با این اوصاف ساز زدن او گردیدند بعد از آن
 اطعمه لذیذه خود بخورد آمدند حاضر شدند همه جنات و لال خان طعام خورده نشسته بودند که
 جن اول با لال خان گفت که برادران و پسران شما پسران شامی آیند و شمار خانه می‌زنند
 باید که احوال ما با آنها هیچ نگوئید این حرف گفت و با دیگر جنات محایب شد ناگاه برادران لال خان
 آمده او را بروند چون آن روز شب گذشت و روز دوم لال خان با عزیزان و خویشانش
 خودش بدیوانخانه نشست و در فکر حال دفته پیدا شدند که بر سر آنها دو سبب کلان
 بودند سبب باران سربا با این آورده پیش مطرب مصدرالذکر نهاده گفتند که با خشک
 پر پر روز ملاقات کرده بودید او برای شما این تخمه فرستاده است چون سبب باران کشاوند
 دیدند که از زغال با مال اندیمه حضار مجلس نخنده در آمدند لال خان بجالان گفت
 که سبب باران سبب باران کالامی بد پیش خاوندش جلالان گفتند که ما را همین حکم است
 که سبب باران بجا گذاشته بیاید این سخن گفتند و چند قدم واپس رفته از نظر جلالان

شدند لاجان باز که می آید چه می بیند که مسبد با پر از زر سرخ اندام مروان کیفیت
 حال استفسار نمودند لال خان آنچه دیده بود اصلا بر زبان نیاورد و در دم با راز برداشته
 مدعا دینی پر کرد و تو نگرشد - **نقل** کرد قلندر خان نام افغانی از باشندگان
 فرخ آباد که یاد دارم که در عهد طفولیت من در ویش وارد و بلده فرخ آباد شد
 که پوسته پشته بزیر چادر پوشیده بر پشت خود میداشت چه در خواب و چه بیدار
 و اگر کسی از احوال آن پشته از وی پرسید هیچ نیگفت آخر روزی چند کس ^{مشکشان}
 آن راز شدند و عرصه بروی تنگ کردند چون دید که بجز انبهار کردن گزیر پاره
 نیست بر داشت که من و جمعی از سیستانان اجزم سیاحت برآمده صحرائوز و بیابانم
 منجمله آن گروه چند کس مروند و بعضی متفرق شدند و من تن تنها مانده توکلت علی
 بجانبی روان شدم بعد چندی محوطه طلایی از دور بنظر من درآمد همان طرف کامیج
 گردیدم تمام روز میرفتم و میرفتم و بیکجا از بیم ^{دزدان} بالاسی دشتی برآمده و خود را
 بشاخی از چادری پیچیده می نمودم همچنین رفته رفته بعد از یک هفته بر دروازه آن احاطه
 رسیده اندرون رفتم و باغی مشاهده کردم که منوره خلد برین بود و زبان نطق در
 وصف آن قاصر از سبکه از چند روز گرسنه و تشنه بودم فواکه تر و تازه بقدر اشتها
 خوردم و آب آشامیده تمام روزها شامی خیابان و کز زبانش بسبر بودم و در عمارت
 مریض کار جوهر نگار شش مشغول ماندم چون ساعتی از روز باقی ماند چه می بینم که زمره
 از پریان بآلبه نغسه و حلیه های عمده نمودار شد در میان آن گروه پری زیبا جمال
 خور از زادی بود سر غنای همه پریان و عمرش زیاد از چاروه سال نبود و مجرد و دیش
 هوشش از سرم پرید و خودی را خیر بادی گفته بر زمین افتاد چون بوشه نمود کرد
^{سردار} ^{بخت}

دیدم که سر من بر زانوی بهان قاتله ناوک مژه است ^{است} بر خاسته بلاگردان او
شدم و الطهارت عشق خود بروی نمودم تبسم نموده و دست راستم را داده ^{بسته} و دست چپم را بر سینه
من کرده و کلاه سیاهی باغ کردن گرفت من بعد در ایوان محفل نقیذانی نشسته بدین
ارتقا ص دلاویز و اخات طرب انگیز بیان مایل گردید در طرف ^{بجانب} اینحال خواناسی اطهر
پیدا گشتند و سفره گسوده شد با اتفاق من و پریان دیگر چیزی خورده و یکدو ساعت
اختلاطها نمود و همه پریان را مخلص کرد و دست من گرفته با ایوان رفت و در تنگ
در آن کشید و مقننه بر سر کشیده نمود خود را بچوب زد و در خرگه شروع کرد من از زانی
الضییرش آگاه شده بند زیر پاهم اش را تکان داده شلوار را از پا کندم و ساقهای
بوریش را طوق گلو ساخته بوریا بنیدن در آدم از بسکه در آن کوچه تنگ گاهی گذار گشته
نشده بود عرصه برده نوردم خیلی تنگ شد آخر بیزارت روزه بجای می بروم از بسکه ازین
عمل خستگی طرف ثانی را خط و افی دست داد اصلا بر خود نچسبید تا آنکه بحسب دلخواه کار خود
کردم و از آن زندان تنگ و تاریک خلاصی حاصل کرده بر پا خاستم و خود را از ^{سینه}
و آلودگی پاک نموده ساعتی آرامیدم و باز بهان نگاه بود در آدم موجود که تمام شب بحسب
عیش بسر بردم چون صبح شد آن مجرب و لارام با همه پریان پریده رفت و از رفتنش
بوش از سرم پرید تمام روز سرشار اندوه ماندم باز بوقت مهر بود بستر سابق آمد
از آن کار باطنی که اول کرده بود فارغ شده با من هم خواب شد و رفیع حجاب نموده با من
بسخن درآمد و میان من و او محبتی روداد که خارج از تقریر است همچنین چون مدتی
گذشت آبتن شده پسری بیرون داد و معامله او همیشه با من همین بود که همیشه
با من بسوزمی آورد تمام روز غایب می شد ازین ^{سبب} مسخت و تنگ بودم که روزی

بیخس مونس و هم نشست من نبود و اکثر اوقات با وی میگفتم که فکر روز من بکن که از
 تنهایی بجان آمده ام هیچ جواب این حرف نداد شغلی با وی گفتم که من چند بار بر تو حالی
 کردم که در روز هم از پیش من نیرفته باشی بخاطرت نیرسد من گذارم از تو و بسیر ^{ظاهر}
 و باغ تو حالا ترک صحبت گفته سر صبح میزنم این گفتم و اراده رفتن کردم سخن من می شنید
 و قسم میکرد و دم جتو بود چون شش بیفت گام بطرف دروازه نهادم و در غضب شده
 و بچه را بهر دو دست برداشته چنان زد که بر پشت من ^{خاموش} نهد خود و چون باز پس دیدم
 اثری از و نیافتم و بچه را دیدم که بر پشت من سپید است هر چند خراستم که از پشت
 خود فرود آرم اصلا صورت نه بست و جزو بدنم گردید مجبور شده عزم سفر موقوف
 کردم و در همان باغ میاندم باین امید که آن بری خواهد آمد تا یکماه افزای انسان
 ظاهر غم شد چون از آمدنش آپس مطلق شدم از آنجا برآمده روانه گردیم و بعد از مدتی
 در آنجا رسیدیم و این پشته که بر پشت منست همان پو است چون ما همه کس جا در آنجا
 دیدیم آنچه میگفت راست بود قی الواقعی صورت بچه بود بی حسن و حرکت نقل کرد ^{بچه}
 که شخص تبیدستی زن جانی داشت یعنی هر روز جوینده یاری شخص مذکور چون از
 فلاشی و افلاس به تنگ آمد خواست که جایی بنا بر تماشای ما شش برود اما از بسکه
 خاطر او از جانب زن ^{فرد} لغتی نداشت نیدانست که زن را بکه سپارد تا مانعت
 از حرکات ناشایسته کند درین اندیشه فکری بود که ناگهان بخیاالش آمد که شیطانرا
 که گمراه کن مردمان است محافظ این باید ساخت پس شیخ نجدی را حاضر ^{کردند} بنا داشته
 گفت که امی حضرت ابلیس را مانع دار خود کردم تا باز آمدن من ازین سفر ^{این} حضرت زن
 بکن و گذار که ناموس بر باد بر این بگفت و راهی شد بعد رفتن شوب زن به شایب پاکیزه

پیراسته و پینه ده گرانمایه منزین گردیده بالای نام رفته بفرقه نشست پس از ساعتی چه چینی
 که جهان زیبا صورتی با کسای عده واسپ و براق نغیسه از راه میگذرد زن او را آواز داد
 که ای جوان چه تاملی و کجا میروی چون سوار منظر بکجا نرسد طلب انداخت بهنزار جهان
 شمایل داد و ایامی دلش همیشه شده نام خود نشان داد و گفت که فلان جا میروم تو کیستی
 وجه حال واری گفت شوهر من امروز ما زیم سفر شده است و خانه خالیست اگر بوقت شب
 بیای با هم جام عشقی بپیمایم موز که چون شب شد جوان بحسب وعده آمده موجود گشت
 زن او را در میان حجره نشاند برای آتش کردن رخوت و برزغفت نمودن رفته گفت که
 بعد از دو ساعت نجومی می آیم که در طرف انجالی علم الملکوت در حجره آمده مروضه از گلهای
 مسطر درست کرده جو اثر امروعه زدن شروع کرد و تا آنکه خوابش در ریود و خواب چه می
 که باغی پر از انما با لبیده رنگین و انثر آب شیرینی است بی اختیار دلش مال تفک شد
 که اشتها داشت از میوه جات سیر خورده آب آشامید و در خیال ضرورت فضا رخایش بدر
 کمال شد از باغ بیرون رفته بمنزله درآمد درین شروع نمود و آن رسیدنی بود بواقع
 در خواب هم درین حالت زن مذکور شده خود را لباس زیور آراسته بکمال شتیاق صلت
 بگویند در آمد بجز و داخل شدن بومی تعفنی بدماغش خورد حیران شد که این نین از کجا
 آختر جوان را بیدار کرد همینکه جوان مضطر بانه از خواب برخاست برانزومه از طلاجات
 زیر جامه اش فرو ریخت بهر محبت گریبان انداخته بدر زد و زن از رو سیاه شدن باز ما انا
 جوان مصدر الذکر از فرط انفعال از آن راه گذشتن موقوف گردید لیکن از بسکه زن
 در عشق او دل باخته بود بمیقار شده کنیز سے را پیشش فرستاد مگذر خواهی نمود و گفت
 که بمقتضای بشریت آنروز جهان اتفاق شده بود تو اصلا مشرم مدار و خجالت را بر طرف
 خسته

امشب قدم رنج کن که در فراق تو پر بقرارم باری جوان بر حسب طلب زن ^{بسیار} بنزد
 بسوز پاکیزه و موطر با عطار معیبه گردیده داخل حجره شد جان بار بوی گفت که من
 تبدیل پوشاک نموده می آیم چون زن رفت باز بدستور سابق ^{فانسه} ابلیس سوکن آمده ^{فرد}
 گلبن صبا نیدن سر کرد و جوان مست باو در نوم شد ناگهان خواب دید که بهمان
 باغ اولین آمده ام و سیر میکنم در اشای ^{شروع} تماشای گلستان همین آریان آن گلشن
 میوه های تر و تازه از هر درخت گشوده بطریق پیشکش آوردند جوان لطیف ثانی با
 گفت که حرف چند روزه است که من درین باغ آمده میوه بسیار خجسته بودم و در
 تقاضای غایب زیاده از حد شده بود از آن سبب خیلی الفحال ^{چند} ماندم حال من گردیده
 من میوه میخورم و وجه پیرایان ^{بها} گفتند که شمارا اگر این اندیش مانع اکل نواک است
 اول در مرتبه رفته فراغی حاصل ^{بها} کنید بعد آمده میوه با بخورد جوان گفت که این
 صلاح ^{نیک} است این گفت و در مرتبه رفته رسیدن شروع کرد درین بهمان بود
 و حجره درآمدن زن بهمان چون بدستور اول ^{بها} بوکن بوی و مانع برایشان کنی داشت رنگ
 گدای بجان زده گفت که ای ریجن بی جیاب ز بهمان ^{بها} آتش رسا نه کردی که شومرد
 پیزی شول نا کار جوان چون از خواب برخاست ^{بها} خجالت آگین شده راه خانه خود کرد
 و باز نیامد تا آنکه بعد از چند می شوهر زن ^{بها} بی نیل مقصود و نا کام جهت بهتری برگشت
 شیطان پیش آمده سلام داد و احوال ^{بها} را نقل کرده گفت که من بسبب فرموده تو ^{بها}
 زنت کردم طرف ثانی خیلی ممنون احسان او شد گفت که ای یار من خیلی تمیستم اگر
 برای علاج من تدبیر ^{بها} میتوانی کرد و سجان و دل و خنای تو میگردم ابلیس گفت ^{بها}
 خود از من می تواند شد که من بصورت ^{بها} عزم یعنی قریب جنگی ^{بها} شکل میوم توان توج ^{بها}

اینست که در کتاب
 آمده است و در کتاب
 دیگر نیز آمده است

که این چطور اسپ بمن داده بودی زیر مراد اسپ بدو بایع گفت که من اسپ خطکش
 فروخته بودم از طالع پست تو اگر موش شد جرم من چیست من ز رشخو اجم داد آخر این
 داور می تا بقاضی و مفتی کشید بالاخره قضیه برین امر فیصل یافت که نصف زر بایع بیشتر
 مستر و ساز و الحاصل شخص معلوم است و پنجاه روز پیه گرفته تا مدت الهزلی نیاز گشت
^{دلیلی} جوهر پستم در بیان صفات و حالات و و اب و حشرات الارض
 نقل فرمودند جناب والد ماجد کاتب این کتابت که در ضلعی از اضلاع پنجاب برگشته است
 موسوم به رلهو و در اینجا چند خانه است که ساکنان آن خانه با مطربان مار با گفته می
 در هر سال یکبار بروز معهودا الهی آن بیوت مجتمع گردیده و سازها را با خود برده در محفل
 که ماران میمانند ساز زدن و نغمه سرودن شروع میکنند و ماران از هر طرف از مسا^{خانه}
 خود برآمده بدورشان حلقه می بندند و ماریکه شاه مار است بر سر ماری سوار شده
 می آید و رو بر روی خوانند و می نشینند و مطربان مذکور تمام شب برقص و سرود
 و نواختن سازها مشغول میباشند و مارها مثل زود محفوظ گردیده مسنی با میکنند
 همه ماران بسوراجهای خود رفته یکیک دریم زیر سرخ بدین با گرفته بیرون می آیند
 و مطربان خود میدهند بعد از آن معنیان شراب و نجانها می خوردنشان مراجعت نمود
 زر بار بمصرف سال تمام می آرند و همه اهل برگنه واقف اینحال اند یکبار عامل نویی
 مالدار می شان مطلع گشته تمام دراهم شانرا ضبط کرد و هر چند اینها داد و شراب کردند
 آخر پیاره باز و ماران رفته استغاثه نمودند که عامل تازه مایه قوت همه سال ماران
 و تعدی از ما گرفت ماران این احوال را دریافت نموده هیچ و تا با خوردند و بساکن خود
 شان فرورفتند و معنیان مسبوی الذکر مایوس شده نجانهای خود مساودت نمودند

چون آن شب بسر آمد و سپیده صبح دیدم از زمان حال چه می بینند که تمام گاوان و
 جاموشان و گوسفندانِ عامل مرده و نیلگون شده افتاده اند سرکن برکن زورفته
 این خبر بحال رسانیدند و او اعتنائی نکرد و دوم روز تمام اسپان اصطلیل را همین روز
 سیاه در پیش گشت ریفقانش گفتند که برای غذا ز بر مطربان زودسترو سازید
 و الا همین قسم مردمان را امشب ماران خواهند گشت مامل پشمان و خایف شده و راگ
 منضوب مطربان حواله نمود. نقل کردی که از دوستان موسوم به پیر نصرانی که
 بزور گرفته شده
 چون من ببلده عظیم آباد رفتم در آنجا متواتر این احوال را از اشخاص معتدبه
 استماع نمودم که یکدو سال پیش ازین ایام مردمان که در صحرا رفتند چه می بینند
 که بار سپاهی چون خیلبانان برگردن فیله کفچه را بلند ساخته نشسته است و هر طرف
 میدواند از نیجانب با نیجانب میگردد و اندک این خبر عجیب و غریب را شنیده اکثر اشخاص
 رفته بچشم خود این تماشا دیدند و تا چند روز آنرا مشاهده و آن صحرا ماند و برادر معنی
 در شهر بودند و هر دو در تیر اندازی دستگاره تمام دید بیضائی داشتند از راه
 طبع با هم مشوره نمودند که ما هر دو کس در آنجا رفته تیری بار بنزیم و فیل را بدست
 آورده بفردشیم المنقر که تیر و کمان بدست گرفته چون تیر بمحلت تمام آن طرف
 روان شدند چون مار را بر سر فیل نشسته دیدند یکی از آنها چاکدستی بکار برده
 تیر سه بار زو بجز در روانه کردن تیر مار آمد تیر را چپ داده چون طایر محفل الطیران
 پریده تیر زن را فیسی زد که فی الحال تمام بدنش آب شده ریخت و برادر دومی
 سرکنده و برکنده گریخت و آن مار بر جهت تهمقری برگشته بدستور اول برگردن
 فیل را کب گشته از آن صحرا بجائی دیگر رفت. میر سعد الله خان نام یکی از دوستان

کتب هندوستان
 ایبده

نقل کردند زبانی شخص معشیری که متصدی بود پریشان روزگار در دام بتیستی گرفتار
 روزی پیش مردمان شکوه چینی کج رفتار میکرد که هر چند سرسنگ میزنم هیچ جانوگری من
 دست نمی شود شخصی بوسی گفت که نصرتی دیوانه هست که در دم جوش سودا ملازمان
 خود را شلاق میکند از تجمیٹ پچکس جاگرمی او میکند اگر طاقت کنک خوردن دو مشنام
 مشیدن با واری ملازمت وی اختیار کن متصدی قبول انیمضی نموده برهنه می آید
 پیش عیسانی رفته سلام داد گفت که کیستی و چرا آمده عرض کرد که آرزو دارم که ^{شلاق} ^{مسلک}
 ملازمان والا مسلک گردم نصرتی گفت که مرا اقوام من با گل قرار داده اند یعنی محبوس
 و کسی نوگری من قبول میکند متصدی گفت که من بطوع و رغبت خود پذیرای ملازمت
 ملازمان عالی می شوم و همه رنج و محن را بر خود گوارا میکنم کسی تیان از بچرف خوشنود
 شده او را دیوانی خانه خود مفضض نمود متصدی چند روز مانده دریافت کرد که نصرتی
 این عادت دارد که هر صبح از خواب بیدار گشته با بیای گریه میکند و بعد از گریه سرش را
 ب اختیارانه میخندد در آن اوقات خدمتکاران دیگر و متصدی یک گوشه رفته می نشیند
 و پس از افاقه ازین حالات مذکوره بجنور آقامی خود می آمدند روزی متصدی بخواب
 بکار برده متمس داشت که اگر گستاخی من معاف شود عرضی بخدمت بکنم گفت بگو
 میگویی متصدی ترسان ترسان گزارش نمود که من سخت متحیرم که جناب هر روز گریه
 و خنده چرا میکند طرف ثانی متبسم شده گفت که من ازین پیشش حال نمودنت خیلی
 خوشش شدم و دانستم که تو بسیار عاقلی زیرا که امریکه بر تو مشتببه شد از آن استفسار
 نمودی و مردمان از مدتی مراد دیوانه میدانند و پچکس از سبب دیوانگی من میسر شد
 مرا قصه عجیب غریبی هست که بعد از دانستن آن یقین است که سامعین معذومند

بهمان زبان تکلم بدن او را پس بدین شروع کرد و بعد از آن روی خود بر روی او نهاد
 صورتش را میدید چون بعد از دیر می برگشته از جا بنگه آمده بود رفت من از گوشه بر د
 آمده از آن کثیر اجزای پرسی کردم گفت که تا پسی داری بگریز چرا جان عزیز خود را
 بزیاد میکنی این دیوار که دیدی اثر دایمست که با شاه و این تختگاه را که پدر این دختر
 بوده است مع ارکان دولت و اعیان سلطنت و ابالی شهر منع کرد و برین شهزاده
 عاشق شده هر روز می آید و تمام بدن را می لیسد و تا شامی جالی او نموده میرود
 اگر بوسی از تو خواهد یافت ترا هم فرو خواهد برد من که این حرف را گوش کرده ام
 شهزاده رفتم چه می بینم که تمام بدن او از زبان نیش خاردارش مبلور و خراشیده
 شده است و از فرط ترس رخ و چشمش زنگ خون ندارد گفتم که ای جان گرامی باکی مد
 که این بلا را دفع میکنم اما از گرسنگی و تشنگی جانم بلب رسیده است چیزی بده
 شاهزاده میوه و آب بن داد آنرا خورده اندک طاقتی بهرسانیدم و بعد از چندی
 توانا شده سیر و کانهها میگردم و از هر جا که از دکانها سبندار را گوگرد و شور و بستر
 می آمد مرا هم می نمودم در گز خانهها بخته باروت درست میکردم و در وقت ^{دکانهای} ^{زیادها} های کلان
 پر کرده در همان ایوان ^{کلیانی} ^{نشان} تقیه نمودم و حوضی که روی آن ایوان بود در آن آبله
 از خزانه آورده تخته بر آن حوض نهادم و شهزاده و کنیز را آموختم که دم که هرگاه
 من اشاره بکنم بسرت هر چه تمامتر خود را درین حوض زده تخته بر حوض بکشید
 چون آرد آمد و از لیسیدن فارغ شد و خواست که در رود با تپاسی من برود
 دویده در حوض پنهان گردیدند و من عقیده را آتش دادم همیشه آتش بدیها رسید
 بدن اثر در پاره پاره شد بعد از کشتن او در قصر دیگر رفت آرا میدم و بوسل

آنکه پاره قایم گردیدم بپنده خودم رفتم از اطراف و جوار شهرها پدید آورده شهر آباد
 کردم و عمر در ریات سلطنت بهم رسانید و بیکه و خطبه بنام خود کردم و عمری بخشید و ناز
 بسپردم که بیک ناگاه متوفی دیدار نمود و پدر و دیگر خویش و قوادیات مرا باقتدا
 از زن و ستوری یکسال خواستم آردم بیکه ممنون احسان من بود و با من محبت
 مفرط داشت با من شریک مفرشد و پسر یکی از و متولد شده بود او نیز عازم رفتن به
 من گردید پیشه زاده چند صدوق برادر خواهر پیش به او دیگر نقاب پس آن دیار
 علاقه کرده بکنار دریا آمد تا بر جوار سوار شود اول صدایق را بر جوار بار کرده
 خواست که خود مع پسر سوار شود که ناگهان من گفت که جوار را همین جا استاده
 من یک چیز نفیسی فراموش کرده آمده ام آنرا بیارم گفتم آن چیست گفت
 سنگ پارس و رویشی بیدرم داده بود آنرا گرفته می آیم این بگفت و پسر
 بر لب دریا گذاشته تنها بشهر مراجعت کرد و چون بعد از یکد ساعت آن چیز را
 آورده اراده کرد که بر جوار سوار شود که دفعه واحده طوفان عظیمی پیداشت
 و عواصف ریاح بر فاصحه جوار هزار مده و در تر از آن مکان آماخت چون
 طوفان نشسته جوار را باز بهمان سمت روانه کردم و تقصص کنان میکردیم
 هر چند سیهامندوم آن ساحل بنظر نیامد تا آنکه عمری در سواخ گرفتیم آن جزیره بزرگ
 چون سالهای دراز سپری شده و هیچ اثری از آن لادوی ظاهر نگشت ناچار دست
 از تلاش برده امشند درین شهر آدم پس هر گاه که آن زمین عادل و فرزندانش
 و این زن دوم و پسر و سلطنت خود را سجا طر میکند انهم که به برین طاری می نمود
 و هر گاه سخیال می آردم که آبا و اجداد من سوداگران گم بایه بودند و من هم دوست
 پرده زده بودم در آن زمان

مال تجارت دیشتم حالا جواهرات کرد و بار رو پیه من حاصل شده است سرور می بدلی من
 راه می یا بدو بی اختیارانه خنده میکنند اینست افسانه من - نیز میر سابق الذکر ناقص اند
 که شخصی تیر و کمانی بدست دیشتم و مشق نشانه زنی میکرد که از او این صحرا جوگی پیدا شده
 نزدیک او استاد و تماشای رمانت او کردن گرفت و بدید که اگر است نشانه او
 خطا میکند بگوید تیر او نعلبند بر قیقاج ^{تیر اندازی} میخورد پیش آمده گفت که از چند روز این پیشتر
 اختیار کرده رامی گفت که مدت ششماه چرب ترنگ جوگی پرسید که تو جامی تو کرم
 هستی یا خیر گفت که چاکر بیگمیس نسیم خانه نشینم جوگی گفت که من ده رو پیه مشا سرور
 میکنم باین شرط که هر روز مشق نشانه اندازی میکردی باشی و کثرت این را بحدی
 رسانی که هیچ قیقاج تو خطا نشود پس هرگاه که قادر اند از خوابی شد کاری بنوخواهم نمود
 این گفت و ده رو پیه از چرخ ^{انسان} سدان خود بر آورده بوی حواله کرد و گفت که خانه خود من
 نشان بده رامی شهر آمده خانه خود بوی نمود سپس تیر انداز بصحاری رفته تمام روز کثرت
 نشانه زنی میکرد و در پراه جوگی آمده ماهیانه اش بوی میرسانید و امتحان رمانش
 میکرد رفته رفته رامی مشتقی به پیرسانید که یک نشانه از صد نشانه خطا نمیکرد چون جوگی
 دید که حالا این شخص قدر انداز کامل شد انتظار می نمود تا شب آخر دوالی رسید
 که آنرا در هندی شب جلوت گریزند خانه تیر انداز آمده گفت که برای امشب ترا
 ماهوار میدادم بیامی من بیارامی تیر و کمان بدست گرفته روان شد تا برشته گوهر
 رسید در آنجا جوگی بزیر درختی نشسته جارامصنعی و سبیل نموده چراغی بنفروخت
 اسباب آفتون خوانی از قسم گول و سرنج و دروغن و غیره فراهم نموده و آتش افروز
 کرده تفاوت بست قدم دو سه کار در زمین کوفته و پیرامون خود مندرک کشیده
^{مستور}

تیر اندازی
 میخورد پیش آمده

تیر انداز

نشست و نیم آثارش را در بر نهاده بر هر دو آینه افسوسه خوانده بکلی بنی زدن گرفت
تا بوقت نیم شب مار غلامی رنگی بطول یکدست پیداشد که هر طرف که بپی میزد خوش خوار
و نهال و نباتات میسخت جوگی برامی گفت که من از مدت بست سال و نهال این کافر
افتاده ام اما بدست نمی آید تو اصلاح بر سر را بدل راه مرده دست بکار خود باش
اگر یک نشانه خطا خواهی کرد نشانه دیگر خواهی زد و موز که مار متصل کار و با آمده
نشست و چشمایش مانند دو لعل باده در شب تاریکی می درخشید و از زبانه شعله
نفسش همه صحراروشن میشد جوگی گفت که وقت همین است تیری بزنی رومی سوفا رخه
تا آشنای زده کمان ساخته و تا گوش کشیده تیری زد که از حلق او گذشت و طبعین
شروع کرد جوگی زود تر فرارفته زید خود بران انداخته و بچو بدستی سرش را گرفته
کارش تمام کرد و بعد از بیجا شدن ^{گذری} سر و دمش بریده دور انداخت و باقی را در پیاله
انداخته بسته چوبین حل کرده قدری آب در آن انداخت و پاک با شامید و
گفت که مالامن از تو مرخص می شوم این بگفت و بر هوای آسمان پرواز کرده رفت رومی
در آن پیاله اندک آبی انداخته چون خورد دید که وفاین و خزان در زیر زمین
بنظر می آید و بدن مستعد پرواز می شود در ظرف این حال شکوفه باور و داد و آنچه
هنر برده بود بیداخت آن حالت با لکینه زایل شد بعد نجات خود آمده این نقل عجیب
پیش مردم میگرد نقل کرد عبدالله خان نام افغانی که عنایت خان پسر حافظ الملک
شوق شکار شیر بسیار داشت چنانچه در صحرائی با جاه و چشم خیمه زد و شکار شیر
میکرد و دریا از آنجا بقریب بود افغانی از لشکر مطهره بدست گرفته بر لب دریا
برای برنج حاجت رفت و بزیر سیاه علی در آن یکدست ^{آنجا} هنوز فراغت حاصل نکرده بود